



شفا یافتگان

یوسیفه امام زمان علیه السلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شفا یافتگان (بوسیله امام زمان علیه السلام)

نویسنده:

جمعی از نویسندگان

ناشر چاپی:

سایت صالحین

فهرست

- فهرست ۵
- شفا یافتگان (بوسیله امام زمان علیه السلام) ۶
- مشخصات کتاب ۶
۱. شفای مرد لال ۶
۲. دیدار حضرت یک ساعت به اذان صبح! ۶
۳. شفا یافتن راننده تاکسی ۷
۴. به دو عالم ندهم لذت بیماری را!! ۸
۵. شفای مرد لال در حین نماز در جمکران ۸
۶. آقا امام زمان! من به وسیله شما شفا می خواهم! ۸
۷. شفای زن سرطانی در مسجد جمکران ۹
۸. شفای سرطان پسر بچه سنی در مسجد جمکران ۱۰
۹. شفای دختر بچه مبتلا به روماتیسم ۱۲
۱۰. منم (م ح م د) بن الحسن علیه السلام ۱۳
۱۱. شفای دختر سه ساله ۱۳
۱۲. شفای بیمار سرطانی ۱۴
۱۳. نماز امام زمان علیه السلام و صلوات ۱۴
۱۴. شفای بیماری مادرزاد ۱۵

مشخصات کتاب

عنوان: شفا یافتگان آدرس: تهران، بزرگراه رسالت، چهارراه مجیدیه... منبع: سایت صالحین

۱. شفای مرد لال

در سال ۱۴۱۰ هجری، شخصی به نام آقای بلورساز، خادم کشیک دوم آستان قدس رضوی، معجزه‌ی را از حضرت رضاعلیه السلام نقل کرد به این قرار که: «من مبتلا به درد دندان شدم، برای کشیدن دندان پیش دکتر رفتم. گفت غده‌ی هم کنار زبان شماست که بید عمل شود. با آن عمل من لال شدم و دیگر هر چه خواستم حرف بزنم نمی‌توانستم و همه چیزها را می‌نوشتم. هر چه پیش دکترها رفتم درمان نشد. خیلی گرفته و ناراحت بودم. چند ماه بعد خانم بنده برای رفع درد دندان، پیش دکتر رفت. وقت کشیدن دندان ترسی و وحشتی برایش پیدا شد. دندانپزشک می‌پرسد: چرا می‌ترسی؟ می‌گوید: شوهرم دندانی کشید و جریان را کلاً برای دکتر می‌گوید. دکتر می‌گوید: عجب! آن شوهر شماست؟ می‌گوید: آری. دکتر می‌گوید: در عمل جراحی رگ گویی صدمه دیده و قطع شده و این باعث لال شدن ایشان است و دیگر فایده ندارد. زن خیلی ناراحت به خانه برمی‌گردد و شب خوابش نمی‌برد. مرد می‌نویسد: چرا ناراحتی؟ می‌گوید: جریان این است که دکتر گفته شما خوب نمی‌شوید. ناراحتی مرد زیادتر شده و به تهران می‌آید خدمت آقای علوی می‌رسد. ایشان می‌فرماید: راهنمایی من این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروی، اگر شفایی هست در آنجاست. تصمیم جدی می‌گیرد و لذا از مشهد که برمی‌گردد برای چهل هفته بلیط تهیه می‌کند. که شبهای سه شنبه در تهران و شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شود. در هفته ۳۸ که نماز می‌خواند و برای صلوات سر به مهر می‌گذارد؛ یک وقت متوجه می‌شود که همه جا، نورانی شد و یک آقای وارد و مردم به دنبال او هستند؛ می‌گویند حضرت حجت است. خیلی ناراحت می‌شود که نمی‌تواند سلام بدهد. لذا در کناری قرار می‌گیرد ولی حضرت نزدیک او آمده و می‌فرماید: سلام کن اشاره به زبان می‌کند که من لالم والا بی ادب نیستم. حضرت بار دوم با تشریح می‌فرماید سلام کن. بلافاصله زبانش باز می‌شود و سلام می‌گوید. ناگهان خود را در حال سجده می‌بیند. بین جریان را افرادی که آن آقا را قبل از لال شدن و در حین لالی و بعد از لالی دیده بودند در محضر آیت الله العظمی گلپایگانی شهادت دادند و نوار آن هم محفوظ است.»

۲. دیدار حضرت یک ساعت به اذان صبح!

آقای قاضی زاهدی نقل کردند: «سال ۱۳۵۴ هجری شمسی، صبح جمعه‌ی، بعد از دعای ندبه در منزل خود در قم، با یکی از رفقای موثق اهل علم به نام «آقای حسینی» نشسته بودیم و صحبت در پیرامون مقام حضرت مهدی ارواحنا فداه به میان آمد. ایشان گفتند: «من منتظر بودم ماشینی برسد و به خیابان آذر بیایم، ناگهان یک سواری آمد و جلو من ایستاد و گفت: آقا بفرمایید. سوار شدم. کم‌کم تعریف کرد و گفت: من از تهران می‌آیم و به جمکران می‌روم، متوجه شدم حالی دارد و زمزمه‌ی و به نام امام می‌گیرد. گفتم: این هفته آمدی یا تمام هفته‌ها؟ گفت: خیر، مدتی است می‌آیم. گفتم: آیا حضرت هم توجهی نموده و داستانی داری؟ گفت: آری. گفتم: اگر ممکن است بگو. گفت: من بر دردی در کتف و شانه مبتلا شدم، مثل اینکه آن موضع را آتش نهاده باشند، دائماً می‌سوخت. نزد اغلب دکترهای تهران رفتم و علاج درد نشد؛ تا اینکه عده‌ای از اطبا تشخیص مرض دادند و گفتند:

فلاّن مرض است (البته نام مرض را گفته بود ولی ایشان فراموش کرده بود) که قابل معالجه نیست. تصمیم گرفتم برای زیارت امام رضا (علیه السلام) به مشهد بروم با ماشین خودم حرکت کردم تا به مشهد رسیدم، برای زیارت به حرم رفتم و زیارتی انجام داده، بیرون آمدم. در بین راه که می رفتم، دیدم مجلس روضه ی است و واعظی بالای منبر به ارشاد مردم مشغول است گفتم: چند لحظه ی بنشینم و استفاده کنم. به تناسب روز جمعه، واعظ مطالبی پیرامون مقام حضرت حجت (علیه السلام) بیان کرد تا به این جمله رسید که خطاب به جمعیت فرمود: ای زائرینی که برای زیارت ثامن الحجج آمده ید! بدانید برای شفای دردها و رفع گرفتاریها لازم نیست به مشهد بیایید و درد دل به آقا علی بن موسی (علیه السلام) کنید؛ بلکه ما امام حی و زنده داریم! ما امام زمان داریم که هر کجا با حقیقت توسل به او پیدا کنید به داد می رسد. این جمله چنان در دل من اثر گذاشت که تصمیم گرفتم از درد، خدمت امام هشتم (علیه السلام) حرفی نزنم. و گفتم: این واعظ، راست می گوید. من هم برمی گردم و با امام زمانعلیه السلام در میان می گذارم. پس از زیارت دیگر و بازگشت به تهران و خانه، یک شب در حالی که تنها بودم توسل به امام زمان پیدا کردم و درد دل به آقا گفتم. مرا خواب در گرفت. در عالم رؤیا دیدم که به قم آمده ام. وارد صحن شدم ناگاه از درب دیگر دیدم آقایی وارد صحن شد. گفتند: این آقا «مقدس اردبیلی» است. من نام او را شنیده بودم و می دانستم او خدمت امام زمان (علیه السلام) زیاد رسیده است؛ به عجله خودم را به او رساندم و بعد از سلام، مقدس اردبیلی را قسم دادم به ائمهعلیه السلام که به من توجه کند. فرمود: به خود آقا و امام حی چرا نمی گویی؟ گفتم: من که نمی دانم آقا کجاست؟ فرمود: یکساعت به اذان صبح همیشه در مسجد خودش تشریف دارد. (یعنی: مسجد جمکران در قم). من نگاه به ساعت کردم دیدم یک ساعت و نیم به اذان صبح است، پیش خود گفتم: اگر الان به آنجا بروم نیم ساعته می رسم. به طرف مسجد جمکران رفتم، تا وارد صحن مسجد شدم، از پله ها بالا رفتم؛ (الان بنا را تغییر داده اند) پشت شیشه ها دیدم چند نفر رو به قبله نشسته و مشغول ذکراند. داخل مسجد شدم. دیدم یکی از آنها مقدس اردبیلی است که الان در صحن بود، سلام کردم. مقدس اشاره کرد: بیا، بعد به یکی از آن اقیان گفت: این مرد از من خواست و من آدرس داده ام تا به این جا آمده. فهمیدم آن آقا امام زمان است. شروع کردم به گریه کردن و آقا را قسم دادن به حق جدش امام حسین (علیه السلام) که درد مرا شفا بده. آقا، بدون اینکه بگویم، دردم کجاست، موضع درد را مستقیم دست گذاشت و فرمود: شما، سالم شدی. از شوق شفا یافتن از خواب بیدار شدم و از آن موقع تا حال مثل اینکه من چنان مرضی نداشتم و شفا گرفتم. لهذا به عشق و علاقه به حضرتش و این که این مسجد اینقدر مورد توجه امام زمان (ارواحنا فداه) می باشد از تهران هر شب جمعه می یم و پس از خاتمه مراسم مسجد به تهران بر می گردم.»

۳. شفا یافتن راننده تاکسی

آقای علی اکبر رضا بابایی راننده تاکسی قم، شرح توسلش را به حضور امام عصر (علیه السلام) چنین نقل کرد: «حدود سال ۱۳۵۷ شمسی، یک شب از خواب بیدار شدم احساس درد شدیدی در پهلو نمودم به نحوی که از فشار درد، پهلویم نزدیک به پاره شدن بود. به وسیله همسایگان به طبیب مراجعه کردم و چون درد را مربوط به ناراحتی کلیه تشخیص دادند به طبیب متخصص آقای دکتر چهارسن (میدان سعیدی) مراجعه نمودم. پس از معینه گفتند: «کلیه شما محتاج عمل جراحی است، الان مبلغ ۲۰ هزار تومان بدهید تا نوبت بزمن ۹ ماه دیگر عملت نمایم و تا این مدت هم تحت کنترل خودم هستی، ناراحت مباش و چاره ی نیست جز عمل». از مطب ایشان بیرون آمدم و چون درد اذیت می کرد نزد سیر دکترها رفتم و هر کدام نسخه و دارو می دادند ولی نتیجه نگرفتم. مایوس از اطباء به مسجد جمکران رفتم و با دلی شکسته خیلی ساده به آقا امام زمان عرض کردم: «آقا! دکترها که کاری نکردند من هم نمی خواهم عمل کنم و از این طرف بچه هی من به من احتیاج دارند که زحمت بکشم و نانی تهیه کنم خودت از خدا شفای مرا بگیر. من هم پنج نماز در این مسجد می خوانم». بعد از توسل، روز به روز حالم بهتر شد تا کلاً مرضم رفع شد.»

۴. به دو عالم ندهم لذت بیماری را!

حجت الاسلام علی قاضی زاهدی (والد آقای قاضی زاهدی نویسنده کتاب شیفتگان حضرت مهدی - عج) که از علمی بزرگ گلپایگان است و داری تألیفات زیادی می باشند، نقل کردند: «در عنفوان شباب و سال اول ازدواج، که گویا سنین عمرم از هجده سال تجاوز نمی کرد، مبتلا به مرض حصبه سیاه (تیفوئید) شدم؛ دکتر مرض را تشخیص نداد و گمان کرد نوبه و مالاریا است. با ظن خود به معالجه پرداخت و چون داروها مفید نبود، مرض شدت یافت به نحوی که مشرف به مرگ شدم. پدر و مادر و دیگران دست از من شسته و به انتظار مرگ من نشسته بودند. در هر شبانه روز چند مرتبه در شهر خبر مرگ من انتشار می یافت. اطبا و دکترهای دیگر را برای معالجه ام آوردند و آنها می گفتند: در اثر اشتباه دکتر اولی و معالجات ناصحیح نجاتش ممکن به نظر نمی رسد ولی در عین حال برای بهبود تلاش می کردند. اما بهبود نمی یافتم. عوالمی را سیر می کردم که وصف کردنی نیست. غالباً در آن حالتی که بودم منزل را از علما و دانشمندان مشحون می یافتم که مشغول بحثهای علمی بودند و من هم با آنها در بحث شرکت می کردم و گفته هایم مورد قبول آنان قرار می گرفت. دوران ابتلا به طول انجامید؛ مردم دسته دسته به عیادت من می آمدند و با چشم گریان بیرون می رفتند. تا گاهی که به کلی از حیاتم مأیوس شده و دست و پیم را به جانب قبله کشیده و به انتظار مرگ من نشسته بودند؛ والد بزرگوارم با اندوه فراوان در کنار بستر من قرار داشت و والده ام در خارج خانه به گریه و ناله مشغول بود. من هم در انتظار مرگ بوده و خانه را پر از مردم می دیدم. ناگاه درب اتاق باز شد و شخصی وارد شد و به حاضرین گفت: مؤدب باشید که آقا تشریف می آورند. پس رفت و برگشت و گفت: قیام کنید و صلوات بفرستید. همه از جی جستند و صلوات فرستادند. در آن حال آقای بزرگوار و سیدی عالیمقام وارد شد و در نزدیکی بستر من نشست. بنا کردم به او توسل جستن و از او یاری خواستن، عرض کردم: آقا جان! قربانت! آقا جان! به فریادم برس؛ علیل و مریضم؛ آقا جان! نجاتم بده. چنانچه بعداً بریم نقل کردند مدتی بوده که زبان گفتار نداشتم و زبانم بند آمده بوده اما در آن حال زبانم گشوده شده و حاضرین سخن گفتنم را می شنیدند. پس آن بزرگوار به اندازه خواندن سوره توحید آهسته دعایی خواند و به من دمید و من پیوسته جمله «آقا جان به دادم برس» را تکرار می کردم. مرحوم والد به تصور اینکه ایشان را می خواهم، می گفتند: بابا من اینجا هستم چه می خواهی؟ هر چه می خواهی بگو. پس من به خود آمدم و آن آقا را ندیدم و بنا کردم به گریه کردن هر چه از من سؤال می کردند، قادر به جواب نبودم پس از گریه بسیار، آنچه را که دیده بودم، بیان کردم و مایه خورسندی همگان شد و به برکت عنایت آن بزرگوار حیات تازه یافتم.» گر طیبیانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را

۵. شفای مرد لال در حین نماز در جمکران

ین جانب «علیرضا مطهری» فرزند حسین، ساکن «شاهرود»، در اثر یک ضربه به جمجمه سر، بیهوش شدم و به بیمارستان منتقل و بعد از ۴۸ ساعت به منزل، انتقال یافتم، در حالی که در اثر آن ضربه، قوه گوئی خود را از دست داده و لال شده بودم. به چند دکتر در تهران و شهرستانها مراجعه نمودم ولی نتیجه ی حاصل نشد. تصمیم گرفتم برای زیارت به «قم» بیایم و شب چهارشنبه که مصادف با ۲۸/۶/۶۸ بود به مسجد مقدس جمکران، جهت شفا گرفتن مشرف شوم. بحمدالله موفق شدم و صبح چهارشنبه برای ادی نماز صبح از خواب بیدار شده، در حالت لالی مثل قبل، رو به قبله ایستادم که نماز بخوانم، ناگهان در وسط نماز متوجه شدم که می توانم حرف بزنم. به برکت عنایت امام زمان (ارواحنا فداه) زبانم باز شد و بقیه نماز را با حالت عادی خواندم. آقای «خادمی» نوشته اند: «به شکرانه این نعمت، پدر ایشان شیرینی گرفتند و بین مردم تقسیم کردند.»

۶. آقا امام زمان! من به وسیله شما شفا می خواهم!

آقای «خادمی» نوشته اند: «اغلب شبها به اقتضای کار روابط عمومی، تا صبح بیدار می ماندم. اما آن شب به لحاظ خستگی زیاد برای استراحت رفتم، اما خوابم نبرد، بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنایی می کردند، رفتم. زائری گفت: می گویند در مسجد زنانه (زیرزمین) کسی شفا پیدا کرده است. گفتم: بنده اطلاع ندارم. پس از برگشتن به روابط عمومی، با تلفن با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم، تایید نمودند. گفتم: «به هر وضعیتی هست، ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنید.» چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیت چندین زن که محافظت او را می نمودند تا از هجوم جمعیت در امان باشد، به مرکز روابط عمومی هدایت شد و درب اطاق را بستیم و چند نفر را بیشتر راه ندادیم. خانم شفا یافته، به شدت خسته به نظر می رسید، چون جمعیت زیادی از خانمها برای تبرک به او هجوم آورده بودند. در عین حال که درهای روابط عمومی بسته بود، از دریچه کوچک، زائرین مرتب اشیای مختلفی را به عنوان تبرک پرداخت می کردند. پس از نوشیدن مقداری آب، خانم شروع به صحبت کردند. به ایشان گفتم: خود را معرفی کنید. گفت: طاهره جعفریان، فرزند عبدالحسین، شماره شناسنامه ۲۹۰، ساکن: مشهد مقدس. آدرس: مشهد، خیابان خواجه ربیع،... نوع بیماری: فلج بودن انگشتان هر دو دست. یعنی بسته بودن سه انگشت دست راست و بسته بودن انگشتان دست چپ، که قادر به کاری نبودم. علت این بیماری این بود که پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم «حسین جعفریان» را به من دادند، به حالت غشوه افتادم و چون به هوش آمدم، متوجه شدم دستهایم به این نحو فلج مانده است. شوهرم که در مشهد فرد ملاکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را نیز از من گرفت و این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد. در طول این پانزده سال، به دکترهای زیادی مراجعه کردم، از جمله دکتر «مصباحی» و دکتر «حیرتی» که مطب آنان در خیابان عشرت آباد است و دکتر «رحیمی» که در بنت الهدی کار می کند، در تهران برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم. قبل از آمدن به قم، پیش دکتر «برزین نرواز» رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی هم همراه بی حسی بود که همیشه قرص مسکن می خوردم. چند روز قبل، به اتفاق خانم «کلیائی»، «جاوید» و «کیانی» از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام و سپس برای زیارت به «قم» و «مسجد جمکران» به راه افتادیم و به منزل دامادم، آقای شهرستانی که اهل شروان و ساکن قم است، رفتیم تا به «مسجد جمکران» آمدیم و پس از بجا آوردن آداب مسجد، در مجلس جشنی که به مناسبت «عیدالزهراء (س)» بود، شرکت کردم. مجلس، با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل من حالت انقلابی در خود احساس کردم و بی اختیار عرض کردم: «آقا امام زمان! من به وسیله شما شفا می خواهم.» حالت عجیبی داشتم، ناگاه احساس کردم نورهای عجیب از دور و نزدیک می بینم، متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دستهایم را می کشند و دستم صدا می کرد، فهمیدم شفا یافتیم. یکی از خانم هایی که با او آمده بود، گفت: «من بغل دست این خانم بودم، متوجه شدم که ایشان سه مرتبه گفت: «یا صاحب الزمان!» و دستهایم را در هوا تکان داد و صورتش کاملاً برافروخته شد.» موضوع را از خانم «زهرا کیانی» فرزند رضا، از همراهان ایشان که در خیابان خواجه ربیع، کوچه... سکونت دارند، جویا شدیم. گفت: «من ایشان را کاملاً می شناسم و پانزده سال است که دستشان فلج است.» پس از تمام شدن مصاحبه، بطور ناشناس ایشان را از درب دیگری بیرون فرستادیم. وقوع این قضیه، در تاریخ ۳۰/۷/۶۸ بوده است.

۷. شفای زن سرطانی در مسجد جمکران

خانم «نسرین پورفرد» ۲۷ ساله، متأهل. ساکن: تهران خیابان سرآسیاب، خیابان... همسر: آقای «اسماعیل زاهدی»، سرپرست مکانیک ماشینهای سنگین در شرکت «هپکو». بیماری: سرطان کبد و طحال. پزشک معالج: دکتر «کیهانی» متخصص سرطان در بیمارستان

آزاد. نقل از پدر ایشان آقای «عنیت الله پورفرد». در سال ۱۳۷۱ «مدتی بود که روز به روز، دخترم لاغر و نحیف می شد تا اینکه موجب ناراحتی ما شد و ابتدا او را نزد دکتر «سید محمد سه دهی» بردیم. ایشان پس از انجام معاینات فرمودند: «کار من نیست، بید او را نزد دکتر کیهانی ببرید.» چون به آقای دکتر کیهانی مراجعه کردیم، ایشان بلافاصله مریض را در بیمارستان آزاد، بستری کردند. عکس برداریهای متعدد صورت گرفت و از جمله تکه برداری توسط دکتر «کلباسی» به عمل آمد. دکتر کلباسی گفتند: «متأسفانه، کار تمام شده و زخم سرطان، طحال و کبد را پر کرده و معالجات نتیجه ی ندارد و در صورت انجام عمل یا انجام نشدن عمل، مریض شش ماه بیشتر زنده نخواهد بود، شما بی جهت خرج نکنید، ولی برای دلخوشی شما، پنجاه جلسه، شیمی درمانی می کنیم.» من همان شب خدمت، آقای «میر حجازی» که از اعضای هیأت امنی «مسجد مقدس جمکران» است، زنگ زد و تقاضای دعا نمودم و هفته بعد هم به اتفاق آقای «حاج جواد محترم زاده» و «حاج خلیل» که با آقای میرحجازی، آشنایی و همکاری داشتند، در مسجد ماندیم و من از حضرت مهدی (علیه السلام) شفای دخترم را خواستم و هیات «محبان پنج تن آل عبا تهران» نیز بودند، علاوه بر توسل، نذر گوسفند و ولیمه ی را در «مسجد جمکران» نمودم. پرونده بیماری ایشان را توسط مسافری به نام «حاج آقا محسن رزاقی» به «آمریکا» نزد فرزندم که آنجاست، فرستادم و ایشان به چند تن از متخصصین سرطان نشان دادند، با دیدن عکس برداری ها و جواب آزمایشات همه اطباء نظریه دکتر کیهانی را تایید نمودند و خلاصه هر چه توانستم در این راه جد و جهد کردم، از جمله بیمارستانی که در «مکزیک» با داروهای گیاهی درمان می کند، نیز داروهای گیاهی دادند و مثمر ثمر واقع نشد. آنچه مهم بود اینکه توسلات به ائمه هدی و معصومین (علیهم السلام) را قطع نکردم و به نذر و نیازها ادامه دادم، مخصوصاً توسلم را به حضرت حجت (علیه السلام) ادامه دادم. در جلسه هشتم شیمی درمانی بود که آقای دکتر کیهانی، با تعجب به من گفت: «حاج آقا پور فرد چکار کردی که دیگر اثری از زخمها وجود ندارد.» عرض کردم: «به کسی پناه بردم که همه درماندگان به آن پناه می آورند، توسل به مولایم صاحب الزمان (علیه السلام) پیدا کردم.» ایشان برای اطمینان، مجدداً عکسبرداری کردند و آزمایشات لازم را به عمل آوردند و شفای او را تایید کردند و گفتند: «آثاری از مرض وجود ندارد.» و الان به لطف امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - حالشان خوب و کاملاً شفا پیدا کردند.» آبان ماه ۱۳۷۰

۸. شفای سرطان پسر بچه سنی در مسجد جمکران

در «مسجد جمکران» پسر بچه ی که اهل «زاهدان» است، شفا گرفته است که هم فیلم ویدئویی آن موجود است و هم نوار آن و نویسنده سؤال و جوابی را که از جناب «حاج آقای موسوی» مدیریت محترم مسجد با خود نوجوان و والده او نموده است، از نوار پیاده شده و اینطور نقل شده است: تاریخ مصاحبه: هیجدهم آبان ماه ۱۳۷۲. سؤال: لطفاً خود را معرفی و اصل ماجرای شفا پیدا کردن را بیان کنید. جواب: بسم الله الرحمن الرحیم من «سعید چندانی»، ۱۲ ساله هستم که حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم نموده بودند. ۱۵ روز قبل، شب چهارشنبه که به «مسجد جمکران» آمدم، در خواب دیدم نوری از پشت دیوار به طرف من می ید که اول ترسیدم، بعد خود را کنترل نموده و این نور آمد به بدن من تماسی پیدا کرد و رفت و نور آنقدر زیاد بود که من نتوانستم آن را کامل بینم. بیدار شدم و باز خوابیدم تا صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم بدون عصا می توانم راه بروم و حالم خیلی خوب است تا شب جمعه در مسجد جمکران ماندیم و در شب جمعه، مادرم بالی سرم نشسته بود و به تلاوت قرآن مشغول بود، احساس کردم کسی بالی سر من آمد و جملاتی را فرمود که من بید یک کاری را انجام دهم، سه مرتبه هم جملات را بیان کرد. من به مادر گفتم: «مادر! شما به من چیزی گفتی؟» گفت: «نه! من آهسته مشغول قرائت قرآنم.» گفتم: «پس چه کسی با من حرف زد؟» گفت: «نمی دانم.» هر چند، سعی کردم آن جملات را به یاد بیاورم متأسفانه نشد و تا الان هم یادم نیامده است. سؤال: سعید جان! شما اهل کجا هستی؟ جواب: زاهدان. سؤال: کدام شهر زاهدان؟ جواب: خود زاهدان. سؤال: کلاس

چندمی؟ جواب: پنجم. سوال: کدام مدرسه می روی؟ جواب: محمد علی فائق. سوال: شما قبل از شفا پیدا کردن، چه ناراحتی داشتی؟ جواب: غده سرطانی. سوال: در کجی بدنت بود؟ جواب: لگن و مثانه و شکم. سوال: از چه جهت ناراحت بودی؟ جواب: راه رفتن و درد و ناراحتی که حتی با عصا هم نمی توانستم درست راه بروم، مرا بغل می گرفتند. سوال: دکترها چه گفتند؟ جواب: گفتند: ما نمی توانیم عمل کنیم و جوابم کردند و بعضی به مادرم می گفتند بید پیش را قطع کنیم. سوال: شما در این مدت، بیرون از منزل نمی رفتی؟ جواب: از وقتی که مرا عمل کرده برای نمونه برداری که سه ماه قبل بود، دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. سوال: در این سه ماه چه می کردی؟ جواب: خوابیده بودم و نمی توانستم راه بروم. سوال: می شود آدرس منزلتان را بگویید. جواب: بلی! زاهدان، کوی امام خمینی، انتهای شرقی، کوچه نعمت، پلاک ۶، منزل آقای چندانی. سوال: شما چطور شد جمکران آمدید؟ جواب: مادرم مرا آورد. سوال: چه احساسی داری الان که به مسجد جمکران آمده ی؟ جواب: خیلی احساس خوبی دارم و ناراحتی هایم همه برطرف شده. سوال: بعد از اینکه شفا یافتی، دکتر رفتی؟ جواب: آری! سوال: چه گفتند؟ جواب: تعجب کردند و مادرم به آنها گفت: ما دکتر دیگری داریم و او علاج کرده گفتند: کجاست؟ گفت: جمکران و آنها هم آدرس گرفتند و گفتند ما هم می رویم. سوال: شما قبل از اینکه شفا بگیری و قبل از خوابیدن، چه راز و نیازی کردی و با خود چی می گفتی؟ جواب: گریه کردم و از خدا و امام زمان (علیه السلام) خواستم که این درد از من برود و مرا شفا بدهد و بالأخره به نتیجه رسیدم و موفق شدم و خیلی راضیم. سوال: شما برای معالجه کجا رفتید؟ جواب: چند ماه قبل به بیمارستان «الوند» رفتیم. بعد دکتر گفت تکه برداری می کنم، رفتم، بستری شدم و تکه برداری کردند. پس از چهار روز که بستری بودم، از حال رفتم، و سه چهار ماه نتوانستم اصلاً راه بروم و تمام خانواده ام، مأیوس بودند. سوال: خیلی درد داشتی؟ جواب: آری! سوال: الان هیچ درد نداری؟ جواب: خیر! سوال: با چه چیزی شما را به اینجا آوردند؟ جواب: ماشین. سوال: به چه نحو وارد مسجد شدی؟ جواب: تا نصف راه با عصا آمدم، نتوانستم، مرا بغل کردند و به مسجد آوردند. سوال و جواب با مادر نوجوان سرطانی شفا یافته: بسم الله الرحمن الرحیم بر محمد و آل محمد صلوات! بری خشنودی امام زمان (علیه السلام) صلوات! من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم و لذا نمی توانم درست صحبت کنم، ببخشید. اما ناراحتی من این است که می خواهم از اینجا بروم و جهت خوشحالیم آن است که فرزندم شفا پیدا کرده است. بچه من یک سال و ۸ ماه مریض بوده و به من چیزی نگفت. یعنی فرزندم یک سال با درد ساخت و چیزی نگفت تا ناراحتی خیلی شدید شد و به من اظهار کرد. من او را نزد دکترهای زاهدان بردم، به من گفتند بید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران آوردم و نمونه برداری کردند و گفتند: «غده سرطانی است.» من بی اختیار شده و به سر و صورتم زدم و از آن روز به بعد که مرض او را فهمیدم خواب راحت نداشتم و شبهای طولانی را نمی دانم چه طور گذرانده و خواب به چشمان من نمی آمد. آنچه بلد بودم این بود که: اول به نام خدا درود می فرستادم و «الله اکبر» و «لا اله الا الله» می گفتم. چندین دوره تسییح «لا اله الا الله» می گفتم که این نام خداست. بعداً به نام محمد صلی الله علیه و آله و بعد به نام حضرت مهدی (علیه السلام) و بقیه انبیاء صلوات فرستادم؛ چون خواب که به چشمم نمی آمد، نمی خواستم بیکار باشم. سوال: دکترها چه گفتند؟ جواب: گفتند: مادر سعید! الان که بچه را از بین برده ی، برای ما آورده ی! و به من گفتند که سرطان است و علاج ندارد. گفتم تقصیر من نیست، به من نگفت. به او گفتند: چرا نگفتی؟ گفت: من نمی دانستم که سرطان است. به هر حال دکترها عصبانی شدند و به من گفتند برش. چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم، گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش ید. چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز زیر برق نگذاشته بودند که من سعید را به اینجا (مسجد جمکران) آوردم. وقتی به اینجا آمدم، روز سه شنبه بود و سعید شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب، که تنها بود و من خودم مسجد بودم، خواب می بیند؛ من آمدم دیدم بدون عصا دارد راه می رود. گفتم: سعید جان! زود برو، چوب را بردار، چرا بدون عصا می روی؟ گفت: من دیگر با پی خودم می توانم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم اینجا که بدون چوب بروم؟ من و برادرش گفتیم لابد شوخی می کند، و او گفت:

من شفا گرفتم و خوابش را گفتم. برادرش گفت: «اگر راست می گویی، بنشین.» نشست. «بلند شو»، بلند شد. «سینه خیز برو»، رفت. دیدم کاملاً خوب شده است. «الحمد لله رب العالمین». من به خاطر اینکه بچه ام را چشم نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، گفتم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدی مسجد نقل می کنم. شکر، «الحمد لله» بچه ام را آوردم اینجا، سالم شده و امید است حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم. در نوار ویدئویی از این مادر سوال شده: چرا شما به «مسجد جمکران» آمدی؟ در جواب می گوید: به خاطر خوابی که وقتی در بیمارستان تهران بودم، دیدم که مرا به اینجا راهنمایی کرده و گفتند: شفای فرزند تو آنجاست. سوال: ایشان چند ماه مریض احوال و بستری بود؟ جواب: از شهریور ماه، که از شهریور تا آبان، دیگر هیچ نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می گرفت و از این طرف به آن طرف و پیش دکتر می برد و در مسافرت برادرش که همراه ما هست. چون بعد از نمونه برداری، به کلی از پا افتاد و عکسها و مدارک موجود است. سوال: بعد از شفا هم او را پیش دکترها بردی؟ جواب: آری! و تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شده؟ گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفت: کجاست؟ گفتم: «قم» «جمکران» و از سکه هی امام زمان (علیه السلام) که شما داده بودید، به آنها دادم. بخدا دکتر تعجب کرد، دکترش آدرس جمکران را نیز گرفت. سوال: کدام دکتر بود؟ جواب: بیمارستان هزار تخت خوابی (امام خمینی) و نام دکتر هم «دکتر رفعت» و یک دکتر پاکستانی. سوال: دقیقاً چه مدت است که اینجا هستی؟ جواب: نزدیک یک برج است اینجا هستم و بید حضرت امضا کند و اجازه دهد تا از اینجا بروم. سوال: پدرش می داند؟ جواب: آری! خودم تلفن زدم و همه تعجب کرده و باور نمی کنند که بچه خوب شده باشد. سوال: محل شما اکثراً اهل تسنن هستند؟ جواب: بلی! سوال: خودتان چگونه؟ جواب: ما خودمان اهل تسنن و حنفی هستیم، پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم. سوال: حالا که امام زمان (علیه السلام) بچه شما را شفا داده، شما شیعه نمی شوید؟ جواب: امام زمان علیه السلام مال ما هم هست و تنها برای شما نیست. آقای زاهدی نقل می کنند: در سفری که اخیراً با حجت الاسلام سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم: ۱. دیدار این نوجوان با مرحوم آیت الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که بید جزو شاگردان مکتب امام صادق (علیه السلام) و از سربازان امام عصر - ارواحنا فداه - شوی. ۲. م?ده دادند که افراد خانواده این نوجوان همه شیعه اثنی عشری شده اند و این قصه در نزد مردم آنجا مشهور است.»

۹. شفای دختر بچه مبتلا به روماتیسم

آقای احمد قاضی زاهدی نقل میکند: «روز سه شنبه ۱۰/۳/۷۳ در تاکسی، به جناب آقای «مشهدی قاسم زهرائی نیا» برخورد کردم و این داستان توسط او از زبان خودشان در قم شنیدم. «تقریباً ۸ سال قبل بود که دختر بچه ام مبتلا به روماتیسم شدید شد و بعد از آنکه مدتها در بیمارستان و منزل بستری بود، تصمیم گرفتم چهار شب جمعه به مسجد جمکران بروم و توسط به آقا امام زمان (ارواحنا فداه) پیدا کنم تا شفای فرزندم را بگیریم. هفته سوم بود که از مسجد می رفتم، رسیدم سر پل که به طرف «فردو» بروم. اول شب بود، ناراحت شدم، ولی بی اختیار جملاتی بر زبان می گفتم از جمله رو کردم به مسجد جمکران و با تشر گفتم: «آقا امام زمان! یا فرزندم را شفا بده تا مرتب بیایم یا دیگر نمی یام.» و مثل اینکه کسی به من گفت: «علامت شفای فرزندت این است که اگر درخواست ماشین بنمایی، فوراً می رسد.» این را در دل خود گفتم، بلافاصله دیدم ماشینی چراغ می زند و روی پل ایستاد. رو به من کرد و گفت: «کجا می روی؟» گفتم: «لنگرود!» گفت: «سوار شو!» بعد گفت: «جای دیگر نمی خواهی بروی؟» گفتم: «نه!» بعد فهمیدم که آقا می دانست که من به فردو می روم. سید معمم جوانی بود، مرا رساند لنگرود و گفت: «بسلامت!» ایشان رفت و من به فکر افتادم که سر پل چه گفتم و فوراً این ماشین رسید و مرا بدون زحمت به اینجا رسانید، یقین کردم که حواله آقا امام زمان (علیه السلام) بوده و بچه ام شفا گرفته است. به منزل آمدم و وضع بچه رو به راه شد و از آن به بعد کسالت او از بین رفت.»

شیخ شمس الدین می فرماید: «مردی از درباریان سلاطین، به نام معمر بن شمس بود که او را مذور می گفتند. این شخص همیشه روستای بُرس را که در نزدیکی حله است، اجاره می کرد. آن روستا وقف علویین (سادات) بود. نایبی داشت که غله آن جا را جمع می کرد و نامش ابن الخطیب بود. ابن الخطیب غلامی به نام عثمان داشت که مسئول مخارج او بود. ابن الخطیب از اهل یمن و صلاح بود؛ ولی عثمان برخلاف او و از اهل سنت. این دو همیشه درباره دین با یکدیگر بحث و مجادله می کردند. اتفاقاً روزی هر دوی ایشان نزد مقام ابراهیم خلیل علیه السلام در بُرس، که نزدیکی تل نمرود بود، حاضر شدند. در آن جا جمعی از رعیت و عوام حاضر بودند. ابن الخطیب به عثمان گفت: الآن حق را واضح و آشکار می نمایم. من در کف دست خود نام آنهایی را که دوست دارم (علی و حسن و حسین علیهم السلام) می نویسم تو هم بر دست خود نام افرادی را که دوست داری (فلاان و فلاان و فلاان) بنویس؛ آنگاه دستهای نوشته شده مان را با هم می بندیم و بر آتش می گذاریم. دست هر کس که سوخت، او بر باطل است و هر کس دستش سالم ماند، بر حق است. عثمان این مطلب را قبول نکرد و به این امر راضی نشد. به همین علت رعیت و عوامی که در آن جا حاضر بودند، عثمان را سرزنش کردند و گفتند: اگر مذهب تو حق است، چرا به این امر راضی نمی شوی؟ مادر عثمان که شاهد قضایا بود، در حمیت از پسر خود مردم را لعن کرد و ایشان را تهدید نمود و ترسانید، و خلاصه در اظهار دشمنی نسبت به ایشان مبالغه کرد. ناگهان همان لحظه چشمی او کور شد به طوری که هیچ چیز را نمی دید! وقتی کوری را در خود مشاهده کرد، رفقای خود را صدا زد. هنگامی که به اتاقش رفتند، دیدند که چشمی او سالم است؛ ولی هیچ چیز را نمی بیند؛ لذا دست او را گرفته و از اتاق بیرون آوردند و به حله بردند. این خبر میان خویشان و دوستانش شایع شد. اطبایی از حله و بغداد آوردند تا چشم او را معالجه کنند؛ اما هیچ کدام نمی توانست کاری کند. در این میان زنان مؤمنه ی که او را می شناختند و دوستان او بودند، به نزدش آمدند و گفتند: آن کسی که تو را کور کرد، حضرت صاحب الامر علیه السلام است. اگر شیعه شوی و دوستی او را اختیار کنی و از دشمنانش بیزاری جویی، ما ضامن می شویم که حق تعالی به برکت آن حضرت تو را شفا عنایت فرماید و گرنه از این بلا برای تو راه خلاصی وجود ندارد. آن زن به این امر راضی شد و چون شب جمعه فرا رسید، او را برداشتند و به مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام در حله بردند و بعد هم زن را داخل مقام نموده و خودشان کنار در خوابیدند. همین که ربع شب گذشت، آن زن با چشمی بینا از مقام خارج و به طرف زنهای مؤمنه آمد، در حالی که یک یک آنها را می شناخت؛ حتی رنگ لباسهای هر یک را به آنها می گفت. همگی شاد شدند و خدای تعالی را حمد و سپاس گفتند و کیفیت جریان را از او پرسیدند. گفت: وقتی شما مرا داخل مقام نمودید و از آن جا بیرون آمدید، دیدم دستی بر دست من خورد و شخصی گفت: «بیرون برو که خدای تعالی تو را شفا عنایت کرده است» و از برکت این دست، کوری من رفع شد و مقام را دیدم که پر از نور شده بود. مردی را در آن جا دیدم. گفتم کیستی؟ فرمود: منم (م ح م د) بن الحسن علیه السلام و از نظرم غیب گردید. آن زنها برخاستند و به خانه هی خود برگشتند. بعد از این قضیه، عثمان پسر او هم شیعه شد و این جریان شهرت پیدا کرد و قبیله شان به وجود امام زمان علیه السلام یقین کردند. نظیر این معجزه، در سال ۱۳۱۷ هجری هم اتفاق افتاد؛ و این مورد نیز زنی از اهل سنت بود که کور شده بود. او را به مقام حضرت مهدی علیه السلام در وادی السلام بردند و به محض توسل به آن بزرگوار در همان مقام شریف چشمی او بینا شد.»

۱۱. شفای دختر سه ساله

آقای «رضا کریمی ورزنده ای» سنگتراش، ساکن قم، خیابان امام زاده سید علی، درباره شفای دختر سه ساله خود، اینطور نقل می کند: «دختر سه ساله ام در حدود چند سال پیش، دل درد شدیدی گرفت و شکم او ورم کرد و خیلی گریه می کرد. او را به

بیمارستان نکویی بردیم، با آزمایشات به عمل آمده، دکترهای جراح قم گفتند که: «ایشان به علت غده ی که در شکم اوست، بید عمل بشود و راهی دیگر ندارد و شنبه، ساعت هفت صبح، عمل می شود.» من بچه را با چشم گریان به منزل آوردم. شب جمعه بود، بعد از نماز مغرب و عشاء، با گریه و التماس، به امام زمان علیه السلام متوسل شدم و خوابم برد. در عالم خواب، سوار دوچرخه ی بودم و به طرف کوچه عربستان در محله عربستان قم، حرکت می کردم، یک مرتبه دیدم سید طلبه ی خیلی نورانی با عمامه و عبی مشکی، خیلی خوش اخلاق به من رسید تا او را دیدم من به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد به این کلمه: «سلام علیکم! آقا رضا!» چون اسم مرا گفت: متوجه شدم که او آقا امام زمان علیه السلام است، چرخ را وسط کوچه انداختم و دنبالش دویدم، به منزل آقای قزوینی که یکی از علما است، رفتند، دویدم عبای او را گرفتم و گفتم: «دکتر بچه من شما هستی و بید او را شفا بدهی.» گفت: «ان شاء الله، خوب می شود.» گفتم: «حاج آقا! شما می خواهی کجا تشریف ببری؟» در جواب من گفت: «می خواهم بروم مسجد جمکران، روضه حضرت حمزه بخوانم.» چون بلند بلند در خواب حرف می زدم، مرا از خواب بیدار کردند و نگفتم که من خواب دیدم. صبح شنبه شد، بنا بود بچه را بیمارستان ببریم برای عمل جراحی به دختر نگاه کردیم، دیدیم صحیح و سالم است و ورم به کلی برطرف شده و آقا امام زمان عجل الله فرجه او را شفای کامل داده. سوم ربیع الثانی ۱۴۱۵ هـ ق مطابق با ۱۳۷۳/۱۹/۶ هـ ش

۱۲. شفای بیمار سرطانی

آقای علی رضا جعفری جریان زیر را نقل می کند: «اینجانب «علیرضا جعفری» جریان شفا یافتن شخص سرطانی را که در بیمارستان شهید مصطفی خمینی به عنایت حضرت مهدی علیه السلام اتفاق افتاد از نواری که خود بیمار شفا یافته بیان کرده، نوشته ام. نام من «علی نیکنام» اهل تهران، شوش شرقی، ۲۰ متری منصور، خیابان ارج... من مرض چند ساله نداشتم، بلکه یک ماه بود که مرض شروع شده و اطباء تشخیص سرطان دادند و در بیمارستان فوق الذکر بستری بودم. در اثر توسلات متوجه شدم سید بزرگواری روبروی تخت من است. او به من فرمود: «چرا خوابیدی؟» عرض کردم: «مریضم!» فرمود: «فردا بیا جمکران.» صبح روز بعد که پرستار آمد تا درجه بگذارد، نگذاشتم، گفت: «آقا! مسئولیت دارد.» گفتم: «خودم مسئولیتش را قبول می کنم.» ساعتی نگذشت دکتر آمد، خانم و فرزندانم آمدند، دکتر پرسید: «چطوری؟» گفتم: «الحمدلله امام زمان علیه السلام عنایت کردند، حال خوب شده و می توانم راه بروم.» دکتر خندید و گفت: «امام زمان در چاه است.» البته او قصد تمسخر نداشت. من با جدیت گفتم: «مطلب همان است که گفتم.» و مرتب آقا را صدا می زدم، یا امام زمان می گفتم. رو به خانواده کردم و گفتم: «آقا فرموده اند که من به مسجد جمکران بروم.» آماده شدم که خودم را شستشو دهم و لباس پاکیزه بپوشم، چون در طول بیست و پنج روز که آنجا بستری بودم، چهل سرم زده بودم و بدن و لباسم آلوده بود. به هر حال از همانجا خوب شدم و قربانی کشتم و به طرف مسجد جمکران آمدم و بحمدالله از آن تاریخ تا الان حال خوب شده و تنها ناراحتیم این است که چون مدتی بود که اصلاً غذا نخورده بودم، اشتهای زیاد به غذا ندارم، که امید است آن هم برطرف شود.»

۱۳. نماز امام زمان علیه السلام و صلوات

اینجانب اصغر رحیمی در سالهای ۴۹-۱۳۴۸ هجری شمسی که به مسجد جمکران مشرف شدم، داستانی را شنیدم که فردی به نام حسین آقا، مهندس سازمان برنامه، با هدایت آقای «حاج خلیج قزوینی» که از افراد وارسته و از منتظرین حضرت امام عصر علیه السلام هستند، شفا گرفته است. پس از مدتی من به عنوان معلم به قریه جمکران آمدم و ظهرها برای خواندن نماز به مسجد می رفتم. یکی از روزها که به مسجد رفتم، گفتند: «آقای خلیج آمده است.» خوشحال شدم و با عجله نزد ایشان رسیدم، پس از

احوالپرسی گفتم: حاج آقا! قضیه حسین آقا را من فی الجمله شنیده ام و می خواهم از زبان شما امروز بشنوم. ایشان گفتند: «ین مسأله کوچکی در رابطه با حضرت ولی عصر ارواحنا فداه است.» به هر حال با اصرار جریان را این چنین بیان کردند. روزی جلوی قهوه خانه «حاجی خلیل» نشسته بودم که شخصی به نام حسین آقا که قبلاً شرح حالش را شنیده بودم، به من معرفی کردند و گفتند: «نخاع ایشان صدمه دیده و کمر درد دارد و حتی او را خارج از کشور نیز برده اند ولی علاج دردش نشده و بهبود نیافته است.» من دلم سوخت و از حسین آقا خواستم که: «بیا چند روز با هم در مسجد باشیم شید آقا امام عصر ارواحنا فداه عنایتی فرماید.» گفت: «فایده ی ندارد.» من اصرار کردم و ایشان هم پذیرفت، مدت چهل روز با هم بودیم. روز چهارم به حسین آقا گفتم: «مواظب باش! امروز روز چهارم است.» اطراف مسجد مقداری گردش کردیم و سپس به مسجد برگشتیم. من به حسین آقا گفتم: «خسته ام! می روم استراحت کنم.» و به اطاق بغل مسجد رفتم. ایشان هم گفتند: «من به مسجد می روم تا نماز بخوانم.» قدری استراحت کرده بودم که ناگهان از صدی زیاد بیدار شدم، بیرون آمدم دیدم، حسین آقا سنگ بزرگی که درب چاه بود، برداشت و پرتاب کرد و هیچ ناراحتی درد کمر احساس نمی کند، گفتم: «چه شد؟» گفت: «من در مسجد مشغول نماز امام زمان علیه السلام شدم، وقتی نماز تمام شد و نشسته بودم، سید بزرگواری را پهلوی خود حاضر دیدم، رو به من کردند و فرمودند: «حسین آقا! اینجا چه کار داری؟» گفتم: «کمرم درد می کند.» ایشان دست خود را به کمرم کشیده فرمودند: «دردی در پشت تو نیست.» و سپس فرمودند: «نماز امام زمان خواندی؟» گفتم: «بلی!» فرمود: «صلوات فرستادی؟» گفتم: «نه!» فرمود: «بفرست!» من پیشانی بر مهر گذاشتم و شروع به فرستادن صلوات نمودم، ناگاه به فکرم رسید که این سید چه کسی است و چطور فرمود کمرت ناراحتی ندارد، بلند شدم دیدم آقا نیست، متوجه شدم که مورد عنایت آقا قرار گرفته و مشرف به محضر والی حضرتش شدم و دیگر ناراحتی ندارم. «اللهم ارزقنا زیارتیه.» آدرس اینجانب: قم، میدان سعیدی کوچه...»

۱۴. شفای بیماری مادرزاد

بچه ام مدت مدیدی ناراحتی کلیه داشت، دکتر بردم. همه اطباء گفتند: «بچه شما کلیه اش مادرزادی کار نمی کند و پوسیده شده است و بید عمل شود.» سوابق مرض او، سونوگرافی، عکس رنگی و... در بیمارستان «لبافی ناد» می باشد. قبل از تعطیلات عید بود، ماه مبارک رمضان در خواب دیدم، بچه ام، را برای عمل جراحی می برند، من به دکتر گفتم: «آقا این بچه خوب می شود؟» گفت: خانم! دست امام زمان علیه السلام است. از خواب بیدار شدم و نیز سادات و علما را در خواب می دیدم، تا تصمیم گرفتم به مسجد جمکران بیایم. با هیأتی که از نازی آباد به جمکران می آمد، نام نویسی کردم و به جمکران آمدم. اینجا که رسیدم به آقا امام زمان علیه السلام عرض کردم: «من شفای فرزندم را از شما می خواهم.» توسل به آقا پیدا کردم، بعد از بازگشت از جمکران مجدداً او را بیمارستان بردم و عکسبرداری نمودم. دکتر وقتی با عکس قبلی مطابقت نمود، بی اختیار رو به من کرد و گفت: «کلیه بچه خوب شده و هیچ ایرادی ندارد.» جریان را گفتم که مسجد جمکران رفتیم و توسل به آقا امام زمان علیه السلام کلیه بچه ام را شفا داد. آدرس: تهران، بزرگراه رسالت، چهارراه مجیدیه...» منبع: سایت صالحین